

بسوختند و سه روز بی‌دند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند و بزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد و به جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای اونوشتند و نامه را در غذا نهادند، کرمانی یزید نحوی و حصین ابن حکیم را پیش خواند که باوی شام خوردند و برون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی او را گرفتند ماری روی شکمش پیچید اما زیانش نزد، یکی از ازدیان گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش نزد.»

گوید: پس به جای تنگی رسید، او را کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد بر استر خوبش دوامه نشست، به قولی بر اسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان بر پای وی بود، او را سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملک بن حرمله آنجا بود و وی را رها کردند.

ابوالولید زهیر بن هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمد بن مثنی و عبدالملک بن حرمله فرستاد که من امشب برون می‌شوم، و آنها فراهم آمدند. پس برون شد، فرقد وابسته کرمانی بیامد و به آنها خبر داد که در دهکده حرب بن عامر باوی دیدار کردند، در آنوقت ملحفه^{۹۰} ای بر او بود و شمشیری آویخته بود، عبدالجبار بن شعیب و دو پسرش علی و عثمان، و جعفر غلامش

نیز با وی بودند، به عمرو بن بکر گفت به غلطان و اندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بردرریان بن سنان یحمدی پیش وی آیند که به هنگام عید نماز - گاهشان آنجا بود.

گوید: عمرو بن بکر برفت و به آنها خبر داد، قوم از دهکده‌های خویش برون شدند با سلاح. نماز صبح را با آنها بکرد، نزدیک هزار کس بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که سه هزار کس شدند. مردم سقادم نیز به نزد آنها آمدند. پس از راه مرغ نیران برفت تا به حوزان رسید.

به قولی شبی که کرمانی برون شد از دیان با عبدالملک بن حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند و چون در مرغ نوش فراهم آمدند نماز به پاشد. اندک مدتی میان عبدالملک و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملک او را پیش انداخت و کار را بدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مرورود در ناحیه ابردانه اردو زد و یک روز یاد و روز بماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمة بن عبدالله اسدی راجانشین کرد و سوی پلهای پنجگانه رفت به در مرورود، و با مردم سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و گفت: «به کرمان زاد و کرمانی بود، آنگاه به هرات افتاد و هروی شد، افتاده میان دو بستر، نه اصل ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه از از دیان سخن آورد و گفت: «اگر فراهم آیند قومی زبوند و اگر نه، چنانکه که اخطل گوید:

«قورباغانند در شب باریک

«که بانگ همی زنند

«و صدایشان مار در یارا

«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد و گفت: «خدا را یاد کنید که یاد خدا

شفاست. یاد خدا خیر است که شردر آن نیست و گناه را می برد، ذکر خدای مایه دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدند، وی سلم بن احوز را با سواران زره دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد، کسان میان نصر و کرمانی پیام بری کردند و از نصر خواستند که او را امان دهد و به زندان نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت نکنند. پس کرمانی دست در دست نصر نهاد که بدو گفت: در خانه خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهکده ای رفت از آن خویش.

گوید: پس نصر برون شد و بنزد پهلای اردو زد، قاسم بن نجیب پیش وی آمد و درباره کرمانی سخن کرد که وی را امان داد. قاسم گفت: «اگر خواهی از خراسان برون شود و اگر خواهی در خانه خویش بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه کنی. و کسان گویند: برونش کرد به سبب آنکه از او بیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر از آنست که اینجا بماند که مرد، وقتی از ولایت خویش برون رانده شود، کارش ناچیز شود.»

گوید: اما از وی نپذیرفتند و دست از وی برداشت. آنگاه بهر یک از همراهان خویش ده درم داد. پس از آن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پرده وی شد که امانش داد.

گوید: در شوال سال صد و بیست و ششم آنگاه که عبدالعزیز بن عبدالرحمن به حارث ابن سریح پیوست خبر عزل منصور بن جمهور و ولایت داری عبدالله بن عمر به نصر رسید پس برای کسان به سخن ایستاد و از ابن جمهور یاد کرد و گفت: «دانسته بودم که وی در خور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کرد و پاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.» پس کرمانی به سبب ابن جمهور خشم آورد و باز به فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می یافت و بیرون اطاق نماز می کرد. آنگاه پیش نصر می رفت و سلام می گفت و نمی نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترك کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی. کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانه منی میکشتمت، اگر نبود که از حقتو خبر دارم اذیتت می کردم، پیش پسر مرد بریده دست برو و از نیک و بد هر چه خواهی باوی بگویی.»

گوید: سلم پیش نصر باز گشت و بدو خبر داد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که درباره تو سخنان ناپسند به من بگوید.»

پس نصر عصمه بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده ای بردین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به تو عرضه می کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنها را به تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می دانم که نصر این را به تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به خدا از پس این سخن يك کلمه با تو نمی گویم تا به جای خویش باز گردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه باز گشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفراتر از کرمانی ندیده ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حنین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتی که وی را بیش از پارانیش بزرگ میدارد.»

سلم بن احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباہ شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به قدید بن منیع گفت: «سوی وی رو.»
گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به نصر اعتماد ندارم. پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و سلم گفته: مرد بگری برادر تو است اما به او اعتماد نکن.»

گفت: «اکنون که این اندیشه در خاطرت افتاده گروگانی به او بده.»
گفت: «کی؟»

گفت: «علی و عثمان را به او بده.»

گفت: «کی را به من می‌دهد که خیری در او نهی بینم؟»

گفت: «ای ابوعلی، ترا به خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»
گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به عقیل بن معقل لیشی گفت: «بیم دارم در این مرزها بلیه‌ای رخ دهد با پسر عموی خویش سخن کن.»

گوید: عقیل به نصر گفت: «ای امیر به خدای قسمت می‌دهم که عشیره خودیش را به شماتت نیندازی، در شام خار جیان با مروان نبرد دارند اما مردم و ازدیانی که همسایگان تو اند سبکسرانه و سفیهانه به فتنه افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که او به تأکید گفته که به من اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس از تو نیز از امیران خواهند خواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها در آن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصر می‌خواهد پیش وی آیم اما من بدو اعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم و یکی از بکر بن وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. اما این را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به هلاکت افتند. پیش امیر خویش آی و هر چه می‌خواهی بگویی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش را در باره چیزی که در آن افتاده اند به طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «از خردمندی و نیکخواهی تو بدگمان نیستم، ولی به نصر اعتماد ندارم. هر چه می‌خواهد از مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری و به او زن بدهی؟»

گفت: «به هر حال از او ایمن نخواهم بود.»

گفت: «بس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا یهوده هلاک شوی»

گفت: «لا حول و لا قوة الا بالله.»

عقیل بدو گفت: «باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه ولی از من پیام به او برسان و بگویم دارم که کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادار کنند و با ما کاری کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شثامت اندازم و در اینجا خونها بریزم.»

گوید: و آماده می‌شد که سوی گرگان رود.

در این سال، یزید بن ولید، حارث بن سربج را امان داد و این راه او نوشت، به

عبدالله بن عمر نیز نوشت و دستور داد که هر چه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خیر امان دادن یزید
ابن ولید به حارث بن سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصریم کرد که حارث ابن سریج بایاران خویش و ترکان سوی وی آید و طمع آورد که وی را به نیکخواهی آرد و مقاتل بن حیان نبطی و ثعلبه بن صفوان بنانی و انس بن بجالة اعرجی و هدیه شعراء وی و ربیعة قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی بن محمد گوید: خالد بن زیاد بدی از مردم ترمذ و خالد بن عمرو و ابسته بنی - عامر سوی یزید بن ولید رفتند و برای حارث بن سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه را بدیدند که به خالد بن زیاد گفت: «می دانی از چه روی مرا خدینه نام داده اند؟»

گفت: «نه.»

گفت: «می خواستند مرا به کشتن مردم یمنی و ادار کنند، اما پذیرفتم.» گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزید بن ولید بود نامه نویسد و او بنوشت و اجلح آنها را به نزد یزید بن ولید برد.

خالد بن یزید بدو گفت: «ای امیر مؤمنان پسر عموی خویش را کشتی تا کتاب خدای را به پای داری اما عاملان تعدی و ستم می کنند.»

گفت: «آنها را منغور دارم اما یارانی جز آنها نمی یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هر یک از عاملان، کسانی از اهل خیر و فقه بر گمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می‌کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن سریح از او امان خواستند که برای وی چنین

نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به ناروا ریخته می‌شد و اموال به ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل و عز و سنت پیمبروی صلی الله علیه و سلم عمل کنیم که نیرویی جز به وسیله خدا نیست و این را از خویشان به تو وانموده‌ایم تو کسانی که بتوانند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران ماید. به عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز نوشتیم که هر چه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالد بن زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه سود؟»

گوید: پس از آن به مرو رفتند و نامه یزید را به نصر دادند که هر چه را از آنها گرفته بود و به دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود دیدند.

گوید: و چنان بود که ابن عمر به نصر نوشته بود که تو حارث را بی اجازه من و اجازه خلیفه امان داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزید بن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی نشست، وی را به غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل دیدند، مقاتل بخویشان پیش وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به آهنگ مرو حرکت کرد که مدت اقامت وی بسرزمین مشرک دوازده سال بوده بود؛ قاسم شیبانی و مضر بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن سنان نیز با وی بیامدند، وقتی به سمرقند رسید منصور بن عمر عامل آنجا از او پیشواز نکرد و گفت: «برای نیک کوشیهایش؟»

گوید: منصور بن عمر به نصر نوشت و در باره حارث اجازه خواست که بدو تازد و هر کدام دیگری را کشت، به بهشت رود یا جنهم. و هم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی امیه را زیان زده و خون از پس خون ریخته و از آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می داشته و در حمله به ترکان دلیرتر و جری تر از همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آید، بنی تمیم را از اطراف تو پراکنده کند.»

گوید: و چنان بود که سر در خداه به نزد منصور بن عمر محبوس بود از آنرو که بیاسان را کشته بود و پسر وی جنده شکایت به منصور برده بود که قاتل را محبوس کرده بود، حارث با منصور سخن کرد که آزادش کرد و او ملازم حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این سال چنانکه بعضی ها گفته اند ابراهیم بن محمد ملقب به امام، ابو هاشم، بکیر بن ماهان، را سوی خراسان فرستاد و سیرت و وصیت را با وی فرستاد که به مرو رفت و نقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم آورد و از مرگ امام محمد ابن علی خبرشان داد و سوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامه ابراهیم را به آنها داد که پذیرفتند و آنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیر آنها به نزد ابراهیم بن محمد برد.

در این سال، یزید بن ولید برای برادر خویش ابراهیم بن ولید از کسان بیعت گرفت و او را ولیعهد خویش کرد و برای عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملک نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده این بود که یزید بن ولید در ذی حجه سال صدویست و ششم بیمار شد، بدو گفتند: «برای برادرت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج از پی او بیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به شتاب وامی داشتند و می گفتند: «روانیست که کارامت را معوق گذاری، برای برادر خویش بیعت بگیر.» عاقبت برای ابراهیم و برای عبدالعزیز بن حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزید بن ولید، یوسف بن محمد را از مدینه معزول کرد و عبدالعزیز ابن عبدالله را ولایتدار آنجا کرد.

محمد بن عمر گوید: به قولی یزید بن ولید، یوسف را ولایتدار مدینه نکرده بود بلکه او نامه ای درباره ولایتداری مدینه ساخته بود که ولید او را معزول کرد و عبدالعزیز را ولایتدار کرد که دو روز مانده از ذیقعد به آنجا رسید.

در این سال مروان بن محمد با یزید بن ولید مخالفت نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولید بن یزید است و چون به حران رسید با یزید بیعت کرد.

سخن از اینکه چرا مروان بن محمد با یزید این ولید مخالفت کرد و سپس بیعت کرد؟

ابو هاشم، معز بن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن محمد بودم. گوید: عبدالملک بن مروان بن محمد وقتی با عمر بن یزید از غزای تابستانی، بازگشت و به حران آمد در آنجا از کشته شدن یزید خبر یافت. در آن وقت عامل جزیره عبده بن رباح غسانی بود از جانب ولید که چون از کشته شدن ولید خبر یافت سوی شام رفت و عبدالملک به حران و شهرهای جزیره ساخت و آنجا را مضبوط داشت و سلیمان بن علائه را بر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و موقوف را بدو خیرداد و گفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.
 گوید: مروان برای حرکت آماده شد و چنان وانمود که به خونخواهی ولید
 می‌رود و نخواستہ بود مرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.
 گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سر قیسیان بود با ثابت بن نعیم جذاهی
 که از مردم فلسطین بود و سر یمینان بود سوی مردم باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با
 مروان از آنجا بود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه خلاص کرده بود، زیرا
 مروان هر دو سال یکبار پیش هشام می‌رفت و کار و وضع مردم و امور سپاهیان را که
 آنجا بودند با آنچه درباره دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه
 هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم از کار وی
 با حنظله بن صفوان و تباہ کردن سپاهی که هشام با وی برای نبرد بربران و مردم
 افریقیه فرستاده بود به سبب آنکه کلثوم بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند
 و حنظله از رفتار وی ضمن نامه‌ای که به هشام نوشته بود شکایت کرده بود و هشام بدو
 دستور داده بود که ثابت را در بند آهین به نزد وی فرستد که حنظله او را فرستاد و هشام
 او را به زندان کرد و همچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی از سفرهای
 خویش به نزد هشام آمد، کار کلثوم بن عیاض و کار افریقیه را از پیش در همین
 کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی
 آمدند و درباره ثابت از او تقاضا کردند، از جمله کسانی که با وی سخن کردند
 که عبید بن حماد عسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن ضخم و سلیمان بن
 حبیب، قاضی هشام. پس مروان از هشام خواست که ثابت را به او ببخشد که بخشید
 و ثابت سوی ارمینیه رفت که مروان وی را به کار گماشت و چیز داد.

وقتی مروان، ثابت را با اسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهان نامه‌ای
 به آنها نوشت و از کار مرزبانان خبرشان داد و این که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقرریهای مردم بابر را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمید بن عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستانش بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند. آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به سرداران نشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

و چون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت بن نعیم به کسانی از مردم شام که با وی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهاشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را با همراهان خویش با سلاح به سربرد که کشیک می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه با همراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت پیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگرنانی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ ززند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیک نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می‌کردیم اینک که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزید بن ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم و او را سرخویش کرده‌ایم تا ما را به ترتیب پرچم‌هایمان ببرد تا به ولایت‌هایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن خویش را بگفت که بانگ زد: «شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش بگیرید، و به هر یک از اهل ذمه گذر کردید اموال و آذوقه و علفشان را به زور بگیرید. میان من و شما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که شمارا ببرم تا به فرات رسم آنگاه هر یک از سرداران را با سپاهش واگذارم که به ولایت‌های خویش روید.»

گوید: و چون او را مصر دیدند تسلیم شدند و سوی وی آمدند و ثابت بن نعیم و فرزندان او را بدو تسلیم کردند. فرزندان وی چهار کس بودند: رفاعة و نعیم و بکر و عمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبان‌شان به زیر کشیدند و سلاح‌شان را بر گرفتند و زنجیر به پای‌شان نهادند و گروهی از کشیک‌بانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبت‌شان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام و جزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبت‌شان کرد که هیچک از آنها نتوانست به کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز و ستم کند و چیزی بگیرد، جز به بها، تا به حران رسید. آنگاه بگفت‌شان تا سوی ولایت‌هایشان روند و ثابت را بنزد خویش‌شان برداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست و چند هزار کس از دلیران‌شان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایت‌ها را که عبدالملک بن مروان به پدرش محمد بن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربایجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله بن علائه را با تنی چند از بزرگان جزیره به نزد وی فرستاد.

در این سال یزید بن ولید درگذشت. وفات وی روز آخر ذی حجه سال صدو- بیست و ششم بود.

اسحاق بن عیسی گوید: یزید بن ولید در ماه ذی حجه پس از عید قربان به سال صدویست و ششم وفات یافت و مدت خلافت وی پنجاه و دو روز بود.

به گفته هشام بن محمد یزید ششماه و چند روز خلافت کرد.

به گفته علی بن محمد مدت خلافتش پنجاه و دوازده روز بود.

به گفته علی بن محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی حجه بود به سال صدویست و ششم که در آن وقت چهل و شش سال داشت و مدت خلافتش ششماه- و دو روز بود. وفات وی در دمشق بود.

در باره مدت سنش اختلاف هست: به گفته هشام به وقت وفات سی سال داشت.

بعضی ها گفته اند: وقتی بمرد سی و هفت سال داشت.

کنیه یزید ابو خالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسر خسرو و هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من پسر خسروم و پدرم مروان است

«قبصر جد من است

«و جدم خاقان است.»

گویند: وی قدری بود، چنانکه در روایت علی بن محمد آمده تیره گون، و بلند قامت و کوچک سر بود، خالی به چهره داشت. مردی نکو منظر بود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به گفته واقدی او را یزید ناقص گفتند از آنرو که ده درمی راکه ولید بر مقرری کسان افزوده بود بکاست. اما به گفته علی بن محمد، مروان بن محمد او را نکوهش کرد

و ناقص^۵ بن ولید خواند و کسان او را ناقص نامیدند.

به گفته واقعی در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمر بن عبدالله سالار حج شد که یزید بن ولید او را گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود با وی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن ابی لیلی بود. حادثات بصره با مسور بن عمر بود، قضای آنجا با عمر بن عبیده بود. عامل خراسان نصر بن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق

ابراهیم بن ولید

پس از آن ابراهیم بن ولید بن عبدالملک بود، اما کار وی به سامان نرسید. علی بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. يك جمعه سلام خلافت بدو گفتند و يك جمعه دیگر سلام امارت و يك جمعه سلام بدو نمی گفتند نه به خلافت نه به امارت، کارش بدین گونه بود تا مروان بن محمد بیامد و او را خلع کرد و عبدالعزیز ابن حجاج بن عبدالملک را بکشت.

هشام بن محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن ولید جانشین یزید بن ولید شد و چهار ماه بیود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع الآخر سال صد و بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صد و سی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود. محمد بن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم بن ولید هفتاد روز بود. پس از آن سال صد و بیست و هفتم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال
صد و بیست و هفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان بن محمد سوی شام رفت و در عین-
الجر میان او و سلیمان بن هشام نبرد رخ داد

سخن از اینکه چرا مروان بن-
محمد به شام رفت و چرا میان وی
و سلیمان بن هشام نبرد شد؟

ابو جعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی از آن را یاد کرده ام که مروان از
پس کشته شدن ولید بن یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت و بر آنجا تسلط یافت و
چنین وانمود که به سبب ولید شوریده و بر کشته شدن وی معترض است. و چون یزید
ابن ولیده و لایتهای پدرش محمد بن مروان را بدو داد با یزید بیعت کرد و محمد بن
عبدالله بن علائه را با گروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابو هاشم مغلدین محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس
پیش ابن علائه و یاران وی فرستاد و آنها را از منیج پس آورد و سوی ابراهیم بن
ولید حرکت کرد. مروان با سپاه جزیره بر رفت و پسر خویش عبدالملک را با چهل
هزار کس از سپاهیان مقیم در رقه به جای نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمد به قنسرین رسید یکی از برادران یزید بن ولید
به نام بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود و به مقابله مروان آمد و
کسان بانگ بر آوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزید بن عمر بن
هبیره با قیسیان به طرف وی رفت و بشیر را با برادرش به نام مسرور بن ولید که با
یزید از يك مادر بود تسلیم کردند که مروان هردو را بگرفت و به زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن ولید مرده بود مردم حمص از بیعت ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج خودداری کرده بودند و ابراهیم، عبدالعزیز بن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت و چون نزدیک شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت و مردم حمص به نزد مروان آمدند و با وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم بن ولید سپاهی با سلیمان بن هشام فرستاد که با آنها برفت تا در عين الجبر فرود آمد و مروان به مقابله وی آمد، سلیمان با یکصد و بیست هزار سوار بود و مروان با نزدیک هشتاد هزار. و چون تلافی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، و دو پسر ولید حکم و عثمان را که در زندان دمشق محبوس بودند آزاد کنند و تعهد کرد که از آنها درباره کشتن ولید مؤاخذه نکند و از پی هیچیک از کشتندگان وی بر نیایند. اما از او نپذیرفتند و در کار نبرد وی اصرار ورزیدند که از هنگام بر آمدن روز تا پسینگاه نبرد کردند، که از هر دو گروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده و مدبر بود، سه کس از سرداران خویش را که یکی شان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به آنها گفت با سه هزار کس از سپاه وی پشت صف بروند و فعلگان یا تیرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان و صف یاران سلیمان بن هشام، مابین دو کوه اطراف مرغ را پر کرده بود و میان دو سپاه نهری پر آب بود. مروان به آنها گفت: «وقتی نزدیک کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبرد سرگرم بودند لاف‌گهان سواران و شمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله اکبر شنیدند چون این را بدیدند شکسته شدند و هزیمت شدند. مردم حمص سلاح در آنها نهادند که نسبت به آنها سخت کینه داشتند و نزدیک به هفده هزار کس از آنها را کشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین از کشتنشان دست برداشتند و کسی از آنها را نکشتند و به تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزد مروان بن محمد آوردند. اردوگاهشان نیز به غارت رفت. مروان از آنها برای دو نوسال، یعنی حکم و عثمان، بیعت گرفت، سپس آزادشان کرد و به هر کدام یک دینار داد و پیش کسانشان فرستاد و از آنها جز دو کس را نکشت. یکیشان یزید بن عمار نام داشت و دیگری ولید بن مصاد، که هر دو ان کلبی بودند و از جمله کسانی بودند که به مقابله و لید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزید بن خالد بن عبدالله قسری نیز با آنها بود و با فراریان همراه سلیمان ابن هشام سوی دمشق رفت.

گوید: یکی از آن دو مرد کلبی سالار کشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی که مروان آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تا به زندانشان کردند و در زندان وی هلاک شدند.

گوید: سلیمان و فراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند و سران همراهانش یعنی یزید بن خالد قسری و ابو علقه سکسکی و اصبح بن ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان و ابراهیم و عبدالعزیز بن حجاج فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دو نوسال پسران ولید باشند تا مروان بیاید و آنها را از زندان درآرد و خلافت به آنها انتقال یابد هیچکس از کشتگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» این کار را به عهده یزید بن خالد نهادند. ابو محمد سفیانی و یوسف بن عمر با دو نوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد و سر دو نوسال باگزرها بکوفت، یوسف بن عمر را نیز برای کشتن برون آورد که گردنش را زدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد و در را بیست و فرش و متکاها را پشت آن افکند و به در تکیه داد و کس آنرا نتوانست گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند و آتش نیاوردند تا وقتی گفته شد که سپاه مروان وارد شهر شد. ابراهیم بن ولید بگریخت و نهران شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت المال بود غارت کرد و میان سپاهیان همراه خویش تقسیم کرد و از شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن معاویه نواده جعفر بن ابیطالب در کوفه برای خویش دعوت کرد و در آنجا با عبدالله بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد و او به جبال پیوست و بر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله
و دعوت برای خویش

به گفته ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن معاویه با عبدالله بن عمر، در محرم سال صدویست و هفتم بود، و سبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم بن حفص - تمیمی و دیگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله بن معاویه به کوفه آمد به دیدار عبدالله بن عمر که از او جایزه می خواست و قصد قیام نداشت. پس دختر حاتم بن شرقی را به زنی گرفت و چون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدو گفتند: « برای خویش دعوت کن که بنی هاشم بیشتر از بنی مروان شایسته خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود و عبدالله نهانی در کوفه دعوت کرد، ابن ضمره خزاعی با وی بیعت کرد. ابن عمر کس فرستاد و ابن ضمره را راضی کرد و او پیام داد که وقتی همراه کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می دهم این خبر به ابن -

معاویه رسید و چون کسان تلافی کردند ابن معاویه گفت: «ابن ضمیره خیانت آورده و با ابن عمرو عده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین می کند.»

گوید: به هنگام تلافی دو گروه ابن ضمیره به هزیمت رفت و کسان هزیمت شدند و هیچکس با وی نماند و او شعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خدش پراکنده شدند

و خدش نمی داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به کوفه بازگشت - محل تلافی میان کوفه و حیره بود - آنگاه سوی مداین رفت که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت و بر حلوان و جبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله بن معاویه به کوفه آمد و گروهی را فراهم آورد و عبدالله بن عمر ندانست تا وقتی که در صحرا قیام کرد و آهنگ نبرد داشت وقتی تلافی شد خالد بن قطن حارثی سالار یمینان بود، اصبح بن ذواله کلبی با مردم شام بدو حمله برد که خالد و مردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان دست برداشتند و باز رفتند. پنجاه کس از زیدیان سوی خانه ابن محرز قرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند و از مردم کوفه کسی جز آنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه با عبدالله بن عباس تمیمی از کوفه سوی مداین رفت. سپس از مداین نیز برون شد و بر ولایت همدان و قومس و اصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون:

«کاری را که برادر خویش را

بر همانند آن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی

با کردارش موافق نیست

«شگفتی مکن.»

ابو عبیده معمر بن مثنی گوید: سبب قیام ابن معاویه چنان بود که عبدالله و حسن و یزید بن معاویه، نوادگان جعفر بن ابیطالب، به نزد عبدالله بن عمر آمدند و در محله نخع در خانه یکی از وابستگان خویش به نام ولید بن سعید جای گرفتند. ابن عمر آنها را حرمت کرد و جایزه داد و برای شان سیصد درم مقرری روزانه معین کرد. بدین سان بودند تا یزید بن ولید هلاک شد و کسان با برادرش ابراهیم بن ولید بیعت کردند و با عبدالعزیز ابن حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن عمر آمد و کسان با آنها بیعت کردند و عبدالله به مقرری هر کدامشان یکصد افزود و درباره بیعت آن دو به آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله بن عمر، عبدالله بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت و چیزی را که برای وی معین کرده بود بیغزود و او را برای مروان بن محمد آماده کرد که اگر بر ابراهیم بن ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد و به دستاویز وی بامر مروان نبرد کند و مردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابله وی رفت و با او نبرد کرد که مروان، ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیز بن حجاج ثبات آورد و نبرد کرد تا کشته شد.

اسماعیل بن عبدالله برادر خالد بن عبدالله قسری نیز گسریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نسامه‌ای درباره ولایتداری کوفه ساخت و کس پیش مردم یمنی فرستاد و نهانی به آنها خبر داد که

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از او پذیرفتند .

گوید: خبر به عبدالله بن عمر رسید و هنگام نماز صبح بر او تاخت و با وی جنگ انداخت، عمر بن غضبان نیز با وی بود. وقتی اسماعیل این را بدید که فرمان را همراه نداشت و پارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کسارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خماندان خویش گفت که ابراهیم گریخته و مروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند و خبر شایع شد و فتنه سر برداشت و میان مردم اختلاف افتاد. سبب آن بود که عبدالله بن عمر به مردم مضر و ربیعہ مقرریهای سنگین داده بود و به جعفر ابن نافع ذہلی و عثمان بن خیبری از بنی تیم اللات چیزی نداده بود و با همسنگانشان برابر نگزفته بود.

گوید: آندو پیش عبدالله بن عمر رفتند و با وی سخن درشت گفتند، ابن عمر خشم آورد و گفت که دورشان کنند. عبدالملک طالی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت و پشیمان راند آنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامه بن حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم آورد و برون شد و همگی شان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن عمر در حیره بود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای آل ربیعہ برداشتند و مردم ربیعہ با شتاب سوی آنها رفتند و فراهم شدند و خشم آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید و برادر خویش عاصم را سوی آنها فرستاد که وقتی بیامد آنها در دیرهند بودند و فراهم آمده بودند و انبوه شده بودند که خویشان را میان آنها انداخت و گفت: «اینک دست من در گرو شملست، هر چه می‌خواهید

بگوید:»

گوید: آنها آزر مگین شدند و عاصم را بزرگ داشتند و از وی سپاسگزاری کردند. به آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست برداشتند. شبانگاه ابن عمر یکصد هزار برای عمر بن غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی همام، تقسیم کرد، برای ثمامه بن حوشب نیز یکصد هزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفر بن نافع نیز ده هزار فرستاد و برای عثمان بن خیبری نیز ده هزار.

ابو جعفر گوید: و چون شیعیان ضعف ابن عمر را بدیدند بدو طعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند و در او طمع بستند و برای عبدالله بن معاویه بن جعفر دعوت کردند. این کار را هلال بن ابی الورد وابسته بنی عجل عهده کرد و باغو غایبان برفتند تا به مسجد رسیدند و در آنجا فراهم آمدند. هلال عهده دار کار بود، مردم شیعه با وی برای عبدالله بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی درنگ سوی عبدالله رفتند و او را از خانه ولید بن سعید برون آوردند و وارد قصر کردند و عاصم بن عمر را از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن معاویه رفتند و با وی بیعت کردند، از جمله عمر بن غضبان بن قبعثی و منصور بن جمهور و اسماعیل بن عبدالله قسری و همه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند چند روز در کوفه بماند، از مداین و فم النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده اند. پس از آن مردم به دور وی فراهم آمدند و به آهنگ عبدالله بن عمر برون شد که در حیره بود و عبدالله بن عمر با مردم شام که با وی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد و هم او را خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هم او روی رفت. شامی گفت: «وقتی هم او را می خواستم گمان نداشتم یکی از بکر بن وائل به مقابله من آید، به خدا به نبرد تو راغب نیستم، بلکه می خواهم خبرهایی را که به ما رسیده با تو بگویم، هر کس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور و اسماعیل و دیگران به عبدالله بن عمر نامه نوشته، نامه مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعہ نہ نامہ ای دیدہ ام نہ فرستادہ ای، امروز با شما نبرد نمی کنند و صبحگاهان بہ نبرد شما می آیند. اگر می توانید چنان کنید کہ بلیہ بر شما نیفتد. من یکی از مردم قیسم کہ فردا مقابل شما خواہیم بود، اگر می خواہید بہ یار ما نامہ نویسید بہ او می رسانم، اگر می خواہید نسبت بہ کسی کہ با وی قیام کردہ اید، وفادار بمانید وضع کسان را با شما گفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند و آنچه را مرد شامی با وی گفته بود بہ آنها خبر داد و اینکہ پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعہ و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویہ است کہ مردم ربیعہ آنجا هستند.

گوید: عبد اللہ بن معاویہ گفت: «این قضیہ صبحگاهان برای ما روشن می شود، اگر عمر بن غضبان می خواہد، امشب بہ دیدن من آید، اگر اشتغالی مانع وی شود نشان خیانت است بدو بگوی پندارم کہ مرد قیسی دروغ گفته.»

گوید: فرستادہ با این سخن پیش عمر رفت کہ اورا پس فرستاد بانامہ ای کہ ضمن آن گفته بود کہ این فرستادہ بہ منزلهٔ من است و گفته بود کہ از منصور و اسماعیل اطمینان حاصل کند کہ می خواستہ بود آنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویہ نخواست چنین کند. صبحگاهان، کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد و قوم مضر و ربیعہ را در پهلوی چپ نهاد، بانگ زنی بانگ زد: «هر کہ سری بیارد فلان و بہمان دارد، یا اسیری بیارد فلان و بہمان دارد و مال بہ نزد عمر بن غضبان است.» دو گروه تلافی کردند و نبرد آغاز کردند عمر بن غضبان بر پهلوی راست ابن عمر حملہ برد کہ ہزیمت شدند. اسماعیل و منصور بی درنگ سوی حیرہ رفتند. غوغایسان بہ مردم یمنی مقیم کوفہ تاختند و بیشتر از سی کس از آنها را بکشتند. عباس بن عبد اللہ ہاشمی شوہر دختر ملاء نیز کشتہ شد.

عاتکہ دختر ملاء گوید: چند شوہر کردم از جملہ عباس بن عبد اللہ بود کہ

همراه عبدالله بن عمر بود و در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضر و ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام، شامیان قلب، بهزیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن ضباره و نباته بن حنظله و عتبه بن عبدالرحمان ثعلبی و نضر بن سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم و بیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیسم داریم که کسلان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یاران کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه اش کردند.

مغیره بن عطیه گوید: دبیر عبدالله بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: «اینک عبدالله بن معاویه با مردم می آید.»

گوید: عبدالله مدنی خاموش ماند، سر ناسوا بان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که باوی بودیم ابن معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافه یا امر و نهی وی تغییر می یابد، اما به خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می آوردند مقابل هر دو کس از ما کاسه ای می نهادند. پس کاسه ای میان